



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
به بام چند برآیی و خانه را چه شدست

فسرده چند نشینی میان هستی خویش
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست

بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردد
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست

ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست

اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست

شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
زمانه بی‌تو خوشست و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه‌ای
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست